وقتی در خیالم به دنیای خیالی سفر میکنم، به چیزهای زیادی دست میابم، خوب، بد، شاد، غمگین، ترسناک، آرام، شیرین، تلخ، و خیلی چیزهای دیگر، همیشه وقتی خیالاتم را گرم میکنم تا برای یک سفر خوب آماده باشم، اولین کاری که انجام میدهم این است که به دنبال یک صدا توی ذهنم میگردم، تا در مسیر پر پیچ و خم دنیای خیالی من مرا یاری کند، هیچ وقت صدایی که نشنیده باشم برای ذهنم درست نمیکنم، و آن را انتخاب نمیکنم. دومین کاری که انجام میدهم این است که ذهنم را از غمهای گذشته، یا همان روز خالی میکنم. ولی اگر موفق نشدم به ذهنم رجوع میکنم، حالا بدون اینکه خودم بخواهم به دنیای خیالی خودم وارد میشوم، دنیای خیالی من همه چیز دارد، زمین، آسمان، دریا، باران، ابر، باد و........ تصمیم میگیرم بگذارم ذهنم مرا به آنجایی که دوست دارد ببرد، کمی نفس عمیق میکشم، کمی لبخند میزنم، و دوباره لبخندم محو میشود، حالا من توی یک جنگل هستم، احساس میکنم که درختها شاداب هستند، و صدای تکان خوردن آرام آرام برگهای این درختها، با صدای گنجشکها، و پرستوها ترکیب شده است، انگار بهار در خیال من دوباره خود را به من نشان میدهد، تصمیم میگیرم چند ثانیه فقط به این صداها گوش دهم و نفسهای عمیق بکشم تا با تمام وجود بوی جنگل شاداب را حس کنم.

در ثانیه هایی که میگذرد، افکار هم به سرعت از ذهن و دنیای خیالی من میگذرد، تلخ، شیرین، شاد، غمگین و........ و من لبخند میزنم، یا در گلوی خودم گریه ی سختی را حس میکنم، در اینجا زمان انگار متوقف میشود و آن گریه به گلوی من فشار بیشتری وارد میکند تا رها شود، آن گریه برای من حکم زندانی را دارد که جرم خیلی بزرگی انجام داده و حالا تقلا میکند از توی گلوی من آزاد شود، به ذهنم میروم تا شاید یک داروی خوب برای این گریه پیدا کنم که یاد حرفهای زیادی از آدمهای مختلف میفتم، اما هیچ کدام از آن حرفها داروی گریه ی بی دلیل من نیست، کمی بیشتر صبر میکنم، نمیگذارم آن گریه از توی گلوی من رها شود، حالا انگار هوای قلب من مثل آسمان ابری است، کم کم آن گریه بیشتر میشود، و اشک من روی گونه های من میریزد، احساس عجیبی دارم، انگار مثل برف بی حرکت و یخ زده شدم، ولی از یک طرف دیگر انگار همه چیز برای من ابری و تاریک است، یاد یک دوست خوب کمی حالم را بهتر میکند، به یاد وقتی میفتم که به او گفتم غمگینم، و هیچ کس همراه من نیست، و او گفت که همیشه همه چیز عالی نیست، به آن حرف کمی نگاه میکنم، به نظرم آن دوست مثل یک صدف هست، و هر گاه که به حرفهایش فکر میکنم، تصور میکنم که صدفی دارم و آن را باز میکنم و مروارید درونش را لمس میکنم، کمی حالم بهتر میشود، با خودم فکر میکنم که اگر چنین دوستی نداشتم چکار میکردم، و بعد از کمی فکر کردن یاد یکی از متنهای کتاب درسی میفتم، آن را در ذهنم

پخش میکنم، و در آن جنگل قدم میزنم، متن واقعاً چیزی که من میخواهم به دوستم بگویم تعریف میکند، آن متن را زیر لبانم میخوانم: آدمها به سه دسته تقسیم میشوند، اولین دسته دسته ای هستند که بودنشان برای انسانهای دیگر عذاب آور هست، دومین دسته دسته ای هستند که مثل دارو عمل میکنند و ما گاهی اوقات به آنها نیاز پیدا میکنیم، ولی سومین دسته دسته ای هستند که اگر نباشند زندگی سخت میشود، آنها مثل دارویی همیشگی هستند.

و انگار از آنجا به بعد فقط خاطراتم با آن دوست مرور میشود، تلخ، شیرین، شاد، غمگین، و با خودم فکر میکنم که او خیلی عجیب ولی در همان حال فوق العاده است، عجیب، برای اینکه من او را حتی یک بار از نزدیک حس نکردم، اما چگونه انقدر به او اعتماد کردم چگونه ....؟ و خیلی چیزهای دیگر، تصمیم میگیرم از توی جنگل خیالم یک قاسدک بردارم و همه ی حرفهایم را به آن قاسدک بگویم و به سمت آن دوست عجیب و فوق العاده بفرستم، پس چندتا نفس عمیق میکشم، تا حرفهایی که دوست دارم به او بگویم توی ذهنم مرور شود، و در همین موقع لبخند خفیفی توی صورت من جا میگیرد

تصمیم میگیرم درون خیالم صحبت کنم، کمی با صدای بلند، و پر انرژی به او سلام میکنم، و ادامه ی حرفها را میگویم:

سلام عزیزم، حالت چطوره؟؟ خوشحالم که دوباره باهات حرف میزنم، میدونی چی شده؟؟ نه؟ اشکال نداره خودم میگم، میدونی تو چقدر خوب و عجیب و باحال هستی؟ میدونستی که من خیلی دوست دارم؟؟ اندازه ی زمینها و آسمانها، حتی بیشتر!!، من دوست دارم این حرفها رو بهت بگم، چون تو خیلی خوبی، مثل صدف، اما یه فرقی داری، صدف ممکنه گم بشه، ولی تو گم نمیشی، ببینم؟ تو میدونی که چقدر قشنگ حرف میزنی؟؟ مثل مرواریدهای توی صدف، اما...اما یه فرقی داره، مرواریدهای توی صدفها ممکنه گم بشه، بشکنه، ولی حرفهای تو هیچ وقت گم نمیشه، نمیشکنه، مثل خودت قوی و عالی هستند حرف های تو! امروز برای این این حرفها رو بهت میگم تا بتونم یه کم بهت نشون بدم که من همیشه نامه ی عصبانی نمینویسم!! من دوست دارم که بهت بگم که چقدر خوبی، میدونی گاهی اوقات وقتی با هم صحبت میکنیم نمیتونم خیلی این چیزها رو بهت بگم، گاهی اوقات مغرور میشم، ولی الان با خودم فکر کردم که این بهترین فرصت هست که همه ی حرفها رو اینجا بگم، تو انقدر دوست داشتنی هستی، خیلی قشنگی همیشه برای من خاطره های خوب داری، حتی خیلی قشنگ میخندی، الان یاد خنده های تو افتادم خودم دارم لبخند میزنم، تو بهترین آدم جهان هستی، تو هیچ وقت من رو دست کم نمیگیری، همیشه به احساساتم گوش میدی، به نظرم تو اگه یک شیء بودی یه ستاره ی نرم و مخمل بودی، یا یه کتاب، که هیچ وقت از

خوندنش خسته نمیشم، خیلی قشنگ هستی، مخصوصاً وقتی صدای تیز بودنت رو بهم نشون میدی، تو خیلی خوب هستی میذاری تیزی تو رو حس کنم اما در همون حال بتونم باهات راحت صحبت کنم. تو رو میبوسم، و تا یک نامه ی دیگه برات بهترینها رو آرزو میکنم، و ببخشید که خیلی حرف زدم و چشمهای مهربون تو رو خسته کردم.

When I travel to a fantasy world in my imagination, I get many things, good, bad, happy, sad, scary, peaceful, sweet, bitter, and many more. The first thing I do to warm my feelings, is: to look for a voice in my head, to help me on the winding path of my imaginary world, I never make up a voice I haven't heard, and I don't choose it. The second thing I do is to clear my mind of the sorrows of the past, or that day. But if I don't succeed, I refer to my mind, now I enter my imaginary world without wanting to, my imaginary world has everything, earth, sky, sea, rain, clouds, wind and... I decide I let my mind take me where it likes, I take a little deep breath, I smile a little, and my smile fades again, now I am in a forest, I feel that the trees are fresh, and the sound of the leaves of these trees gently rustling, with The sounds of sparrows and swallows are combined, as if spring is showing itself to me again in my imagination, I decide to just listen to these sounds for a few seconds and take a deep breath to feel the smell of the fresh forest with all my heart.

In the seconds that pass, thoughts quickly pass through my mind and imaginary world, bitter, sweet, happy, sad and... and I smile, or I feel a hard cry in my throat. Here time seems to stop and that cry puts more pressure on my throat to be released, for me that cry has the sentence of a prisoner who has committed a very big crime and is now struggling

to be freed from my throat, I go to my mind that maybe I need to find a good medicine for this crying. I remember many words from different people, but none of those words are the medicine for my crying for no reason. I will wait a little longer, I won't let that cry leave my throat. I am like the cloudy sky, little by little the crying becomes more and more, and my tears fall on my cheeks, I have a strange feeling, as if I am motionless and frozen like snow, but on the other hand, everything is cloudy and dark for me. , the memory of a good friend makes me feel a little better, I remember when I told him that I was sad, and there was no one with me, and he said that everything is not always perfect, I look at that word a little, I think that friend is like There is an oyster, and whenever I think about his words, I imagine that I have an oyster and open it and touch the pearl inside, I feel a little better, I think to myself what I would do if I didn't have such a friend, and after Thinking a little, I remember one of the texts in the textbook, I play it in my mind, and I walk in that forest, the text really defines what I want to say to my friend, I read that text under my breath: people are divided into three categories , the first category are the ones whose presence is painful for other people, the second category are the ones that act like medicine and we sometimes need them, but the third category are the ones that if they are not there, life becomes difficult, they are like They are a regular medicine.

And it's like from then on, only my memories with that friend go through, bitter, sweet, happy, sad, and I think to myself that he is very strange but at the same time wonderful, strange, because I didn't see him even once. I didn't feel close, but how did I trust him so much, how ....? and many other things, I decide to take a dandelion from the forest of my imagination and tell all my words to that dandelion and

send it to that strange and wonderful friend, so I take a few deep breaths, until the words I like to say to him in my mind to be reviewed, and at the same time a slight smile is placed on my face

I decide to speak in my mind, I greet him a little loudly and energetically, and continue:

Hello dear how are you?? I'm glad to talk to you again, do you know what happened?? No? It's okay, I'll say it myself, do you know how good and strange and cool you are? Did you know that I love you so much?? The size of the fields and the skies, even more!!, I like to tell you these words, because you are very good, like an oyster, but you have a difference, an oyster may get lost, but you don't get lost, see? Do you know how nice you talk?? Like the pearls in the oysters, but... but there is a difference, the pearls in the oysters may be lost or broken, but your words will never be lost or broken, your words are as strong and great as you! I am telling you these words today so that I can show you that I don't always write angry letters!! I like to tell you how good you are, you know sometimes when we talk I can't say these things to you, sometimes I get too proud, but now I thought to myself that this is the best opportunity to say it all here. You are so lovely, you are so beautiful, you always have good memories for me, you even laugh so beautifully, now I remember your laugh, I am smiling myself, you are the best person in the world, you never underestimate me, always understand my feelings. Listening to me, I think that if you were an object, you would be a soft and velvety star, or a book, which I never get tired of reading, you are very beautiful, especially when you show me your sharp voice, you are very good, you are sharp I want to feel you but at the same time I can talk to you easily. I kiss you, and I wish

you the best until one more letter, and I'm sorry that I talked too much and tired your kind eyes.